

به نام خدای مهربان

Tommy Donbavand
مترجم | امیرحسین میرزائیان



تومی دونبوند

اونیفورم جادویی



رمان نوجوان
ترسناک، تخیلی



دفتر و نمایشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳
www.zekr.co • Email: zekr_publishery@yahoo.com

اونیفورم جادویی

تومی دونبوند

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان

گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور

تصویرگر جلد: حامد زاهد

مدیر هنری: حسین نیلچیان

ویراستار: سیما طاهری

چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۷۳۶

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۵-۴

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

فهرست

- فصل ۱: در کلاس ۴
فصل ۲: برادر بزرگ ۱۱
فصل ۳: اونیفورم ۱۸
فصل ۴: یک روز خیلی خوب ۲۵
فصل ۵: قوانین تازه ۳۲
فصل ۶: تغییر همه چیز ۳۹
فصل ۷: تسخیر ۴۷

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: اونیفورم جادویی / تومی دونبوند؛ ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۵۶ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۵-۴

یادداشت: عنوان اصلی: Uniform, ۲۰۱۲.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: 20th century -- Children's stories, English

شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷/د۸۷الف۸ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۰۱۷۶۲

و علیک کرده بودند. بچه‌ها طوری به من نگاه می‌کردند که انگار اصلاً آن‌جا نیستم، به خصوص قلدر کلاس که از همین حالا شروع به آزار و اذیت من کرده بود. نیل تنها دوست واقعی‌ای بود که پیدا کرده بودم. او شکلک عجیبی برایم درآورد چون که هر دو می‌دانستیم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. او وقتی نگران می‌شد این شکلک را درمی‌آورد.

صدای معلم در کلاس پیچید: «چند وقت است که به مدرسه‌ی الم‌رود آمده‌اید، آقای میلر؟»

پاسخ دادم: «سه هفته، آقا.» سعی می‌کردم که صدایم نلرزد. «و در این مدت، وقتی به بقیه‌ی همکلاسی‌هایتان نگاه می‌کنید متوجه تفاوت خودتان با آن‌ها نشده‌اید؟»

و بعد صدایی شنیدم. صدای یک جور پوزخند همراه با پیف پیف بود. لازم نبود که به اطراف نگاه کنم تا ببینم چه کسی این صدا را درآورده است – فقط یک نفر بود که چنین صدایی از خودش درمی‌آورد. او استیون چادویک بود. همان قلدری که با آزار من به عنوان قربانی جدیدش خوش می‌گذراند.

گفتم: «نمی‌دانم منظورتان چیست، آقا.» در آن موقع دیگر

فصل ۱

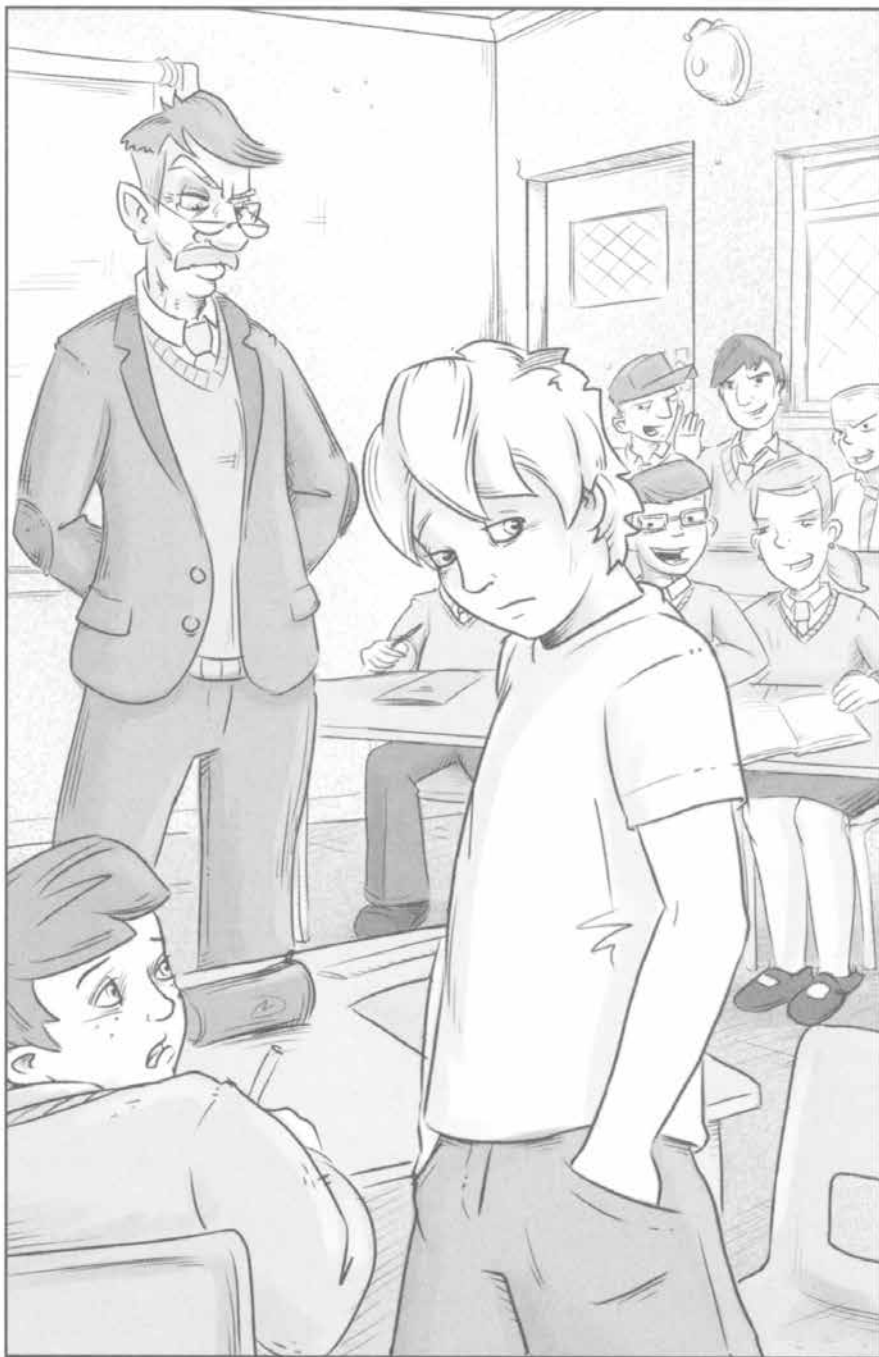
در کلاس

آقا معلم با صدای بلند گفت: «آقای میلر...» او با من بود. اسم من متیو میلر است و تازه به این مدرسه آمده بودم.

در دلم به او التماس کردم: «نه، تو را به خدا این کار را با من نکن...»

معلم ادامه داد: «می‌شود از جای بلند شوی و بایستی؟» صدای التماس در دلم بلند و بلندتر می‌شد: «نه... تو را به خدا نه...»

وقتی بلند شدم صدای ام به زمین ساییده و صدای وحشتناکی از آن بلند شد. همه‌ی بچه‌های کلاس برگشتند و به من نگاه کردند. همان بچه‌هایی که فقط یکی دوبار با من سلام



صدایم شروع به لرزیدن کرده بود.

آقا معلم گفت: «خلاصه بگویم، آقای میلر...» اسم او آقای اسمیت بود. او معلم تاریخمان بود و همیشه آدم‌ها را با نام خانوادگی‌شان صدا می‌کرد. انگار برای اولین بار است که آن‌ها را می‌بیند. هیچ وقت مرا متیو صدا نکرده بود.

آقای اسمیت ادامه داد: «اگر به دوروبرتان نگاه کنید، می‌بینید که همه یک جور لباس پوشیده‌اند؛ شلوار سیاه، پیراهن سفید، پلیور خاکستری و کراوات زرد و آبی. به عبارت دیگر، آقای میلر، همه اونیفورم مدرسه به تن دارند. همه به جز شما.»

احساس کردم گونه‌هایم می‌سوزند. مدت‌ها بود که منتظر این لحظه و نگران آن بودم. حالا که اتفاق افتاده بود می‌دیدم که حتی از آن چه فکرش را می‌کردم هم بدتر است.

آقای اسمیت نیشخند زنان گفت: «شما شلوار جین و تی شرت پوشیده‌اید، آقای میلر. مگر قوانین مدرسه شامل حال شما نمی‌شود؟»

زیر لب پاسخ دادم: «چرا، آقا.» استیون چادویک با صدای

بلند خندید.

آقای اسمیت خیال نداشت بس کند. او ادامه داد: «می شود به من بگویید چرا، بعد از سه هفته آمدن به مدرسه ی الم رود، هنوز اونیفورم این مدرسه را پوشیده اید؟»

صدای نیل را شنیدم که به سمت من برگشته بود. دلم می خواست به او نگاه کنم تا چهره ی مهربانش باعث قوت قلبم شود، اما نمی توانستم حرکتی بکنم. از خجالت سر جایم خشک شده بودم.

شروع به حرف زدن کردم: «مادر من...» باید جلوی اشک هایم را می گرفتم. نمی خواستم گریه کنم. به هیچ وجه. نه جلوی چشم های استیون چادویک.

«مادرم هنوز نتوانسته پول کافی را برای خرید اونیفورم مدرسه را تهیه کند، آقا.»

نصف بچه های کلاس زیرلبی خندیدند. در دلم به آقای اسمیت التماس کردم: «خواهش می کنم دیگر بس کن.»

معلم گفت: «پس پدرتان چه، آقای میلر؟ چرا از پدرتان نمی خواهید تا یکی برایتان بخرد؟»

انگار داشتند شکنجه ام می دادند. چرا آقای اسمیت این کار را با من می کرد؟

مجبور شدم بگویم: «من نمی دانم پدرم کجاست، آقا.» آب دهانم را به زحمت قورت دادم. چرا او پای پدری مسئولیتم را به میان کشیده بود؟

این بار همه ی بچه های کلاس زیرلبی خندیدند.

آقای اسمیت با ریشخند پرسید: «نمی دانید او کجاست؟» گفتم: «او ما را ترک کرده است، آقا.» تصمیم گرفته بودم همه چیز را به آن معلم بگویم بلکه راحتم بگذارد: «بعد از رفتن او ما دیگر پول ماندن در خانه مان را نداشتیم، بنابراین به آپارتمانی در نزدیکی مدرسه اسباب کشی کردیم. مادرم دو شغل دارد و شب ها روی کاناپه در حال خانه می خوابد تا من بتوانم در تنها اتاق خانه بخوابم، آقا.»

همان طور که بچه های کلاس در مورد من و مادرم یچ پیچ می کردند با جدیت به آقای اسمیت نگاه کردم و در دلم گفتم: «دیگر چه می خواهی بشنوی؟»

آقای اسمیت گفت: «باشد. بنشین سر جایت، متیو.» و

همان طور که سرجایم می‌نشستم چند برگه کاغذ را از روی میزش برداشتم. او دیگر به من نگاه نکرد. اما یک نفر دیگر داشت مستقیم به من نگاه می‌کرد. او استیون چادویک بود و نیشش چنان تا بناگوش باز شده بود که انگار برایش جشن تولد گرفته‌اند.

فصل ۲

برادر بزرگ

سرزنگ ناهار بود که چادویک بالاخره گیرم انداخت. او مثل همیشه در زمین بازی کمین کرده بود. یان بیتزو بیلی ویلسون، نوچه‌هایش، همه جا به دنبالش بودند. اول ویلسون مرا دید و سقلمه‌ای به پهلوی چادویک زد.

چادویک همان طور که به سمت من قدم برمی‌داشت گفت: «خُب... خُب... نمی‌دانستم آدم‌های گداگشنه‌ای مثل تورا هم در مدرسه‌مان راه می‌دهند.»

احساس کردم سرخ شده‌ام. چادویک از وقتی که من به این مدرسه آمده بودم دنبالم بود. حالا بقیه‌ی بچه‌ها در زمین بازی عقب می‌رفتند تا قلدرها آسان‌تر مرا بگیرند. بچه‌ها خوشحال



بودند که هنوز نوبت آن‌ها نشده است که مورد آزار قلدرها قرار بگیرند. لازم نبود به نیل نگاه کنم، می‌دانستم که او هم با حالتی معذب و به من خیره شده است.

چادویک با ریشخند گفت: «بچه‌های فقیر به درد من نمی‌خورند.» او ایستاد و سرتا پای مرا برانداز کرد و ادامه داد: «وقتی اصلاً پول ناهار نداری که نمی‌توانم پولت را به زور ازت بگیرم.» بیتزو ویلسون چنان قهقهه‌ای سر دادند که انگار خنده‌دارترین لطیفه‌ی دنیا را شنیده‌اند.

با ملایمت گفتم: «من پول ناهار دارم.» اما این حقیقت نداشت. پول من به زور به خریدن یک ساندویچ کوچک می‌رسید. اما خیال نداشتم این را به چادویک بگویم.

قلدر کلاس دستش را دراز کرد و نعره کشید: «راست می‌گویی؟ پس ردش کن بیاید.»

گفتم: «نه.» و دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو کردم. چادویک موهایم را گرفت و به عقب هل داد و غرید: «گفتم ردش کن بیاید!» صدای نیل را شنیدم که نفس عمیقی می‌کشید. شاید می‌خواست از من دفاع کند؟ اما نیل از جایش تکان نخورد. او

حتی با دیدن قلدرها هم مثل ماست وا می‌رفت.

چادویک موهایم را محکم‌تر کشید. انگار می‌خواست آن‌ها را از ریشه بکند. او نعره کشید: «زود باش دیگرا!» من یکی از دست‌هایم را در جیب شلوار جینم کردم و چند سکه بیرون آوردم و روی زمین پرت کردم. بیتزو و ویلسون روی زمین ولو شدند تا آن‌ها را جمع کنند.

بالاخره چادویک موهایم را رها کرد و همان‌طور که برمی‌گشت تا راهش را بکشد و برود گفت: «قرارمان فردا همین جا!» دو میمون دست‌آموزش، بیتزو و ویلسون، هم به دنبال او دویدند. هنوز داشتند سکه‌های پول نهارم را می‌شمرند.

بقیه‌ی بچه‌ها در زمین بازی بی‌حرکت ایستادند و طوری به من خیره شدند که انگار تنها بازنده‌ی بزرگ آن جا هستم. شرط می‌بندم که این بلا یک وقتی سر همه‌شان آمده است.

بعد از اینکه مدرسه تمام شد، من و نیل سمتِ خانه به راه افتادیم.

نیل گفت: «باید تا جایی که می‌شود از چادویک فاصله بگیری.» دهانش پراز شکلات بود.

گفتم: «خیلی ممنونم، آقای عقل کل!» نمی‌توانستم به او غر بزنم چون در راه برگشت به خانه مقداری خوراکی خریده بود و حالا هم داشت آن‌ها را با من تقسیم می‌کرد. کمی از گرسنگی‌ام کاسته شده بود.

نیل اضافه کرد: «جای شکرش باقی است که خود استیون چادویک بود که سراغت آمد و نه برادر بزرگ‌ترش.» پرسیدم: «برادر بزرگ‌ترش دیگر کیست؟» و بعد دومین پاکت چیپس را باز کردم.

نیل گفت: «دنیل چادویک.» و بعد به سرعت اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود کس دیگری آن دوروبر نیست. بعد زیرگوشم پیچ پیچ کرد: «او یک معلم را کشته است!»

با خنده گفتم: «حرف‌های احمقانه نزن!» می‌دانستم این داستان‌ها چطور درست می‌شوند. در مدرسه قدیمی‌ام پسری بود که یکی از پنجره‌های ساختمان علوم مدرسه را شکسته بود. طولی نکشید که داستانش به این شکل درآمد که او نیمی از مدرسه را منهدم کرده است.

نیل با عصبانیت پاسخ داد: «دنیل واقعاً این کار را کرد. اما